



هیزل

مگر حله که اتفاق افتاد، کم مانده بود هیزل یک تخته سنگ را قورت بدهد. او باقت به مه خیره مانده بود و نگهبانی می داد. پیش خودش فکرمی کرد چرا پرواز بود یک رشته کوه احمقانه باید این قدر سخت باشد. در همین حین، صدای آیر خطر کشتی بلند شد. نیکو از جلوی کشتی پرنده فریاد کشید: «حمله از سمت چپ!»

شوک عقب تر کنار سگان کشتی ایستاده بود، ناگهان سگان را به سوی دیگر کشید کشتی آرگو دو به سمت چپ تغییر مسیر داد و پاروهای هوایی اش ابرهای احواف را مثل ردیفی از چاقوهای تیز شکافتند.

هیزل اشتباه کرد و از بالای نرده های کشتی به هوا زل زد. توده ای تیره و تیره شکل با شتاب به سمتش می آمد. پیش خودش فکر کرد: چرا ماه داره بهمون تیک می شه؟ بعد جیغ کشید و محکم روی عرشه ی کشتی کوبیده شد. سنگی بزرگ که به سمت شان پرتاب شده بود، با کمترین فاصله از بالای سرش گذشت و بعد ایجاد شده در اثر حرکت سنگ، موهای روی صورت هیزل را کنار زد.

شوق!!!

بخش پیشین کشتی به همراه بادبان ها و دکل و نیکو همه با هم روی عرشه نیکو فریاد کشید، «لتر، ما روز این خواب شده پیر بیرون»

افتاد. تخته سنگ که تقریباً اندازه‌ی یک وانت بود، از میان مه به مسیرش ادامه داد. انگار جای دیگری، کاری مهم تر داشت.

- نیکو!

هیزل به سمت برادرش دوید. لئو هم دوباره تعادل کشتی را به دست آورد و صافش کرد.

نیکو گفت: «حالم خوبه.» ایستاد و بادبان‌های سقوط کرده را از روی پایش کنار زد.

هیزل به نیکو کمک کرد از جایش بلند شود و هر دو، در حالی که توتلو می‌خوردند، روی سینه‌ی کشتی ایستادند. هیزل این بار با احتیاط بیشتری به ابرها خیره شد. ابرها کمی از هم باز شدند تا نوک کوهی که زیرپای شان بود نمایان بشود: صخره‌ای سنگی به شکل نوک پیکان که از میان شیب‌های تند خزه‌پوش سبزرنگی بیرون زده بود. روی قله‌ی کوه، یکی از رب‌النوع‌های کوهستان ایستاده بود: یکی از همان چیزهایی که جیسون نومینا مونتانوم صدای شان می‌کرد که به زبان یونانی می‌شد آئورای^۱. مهم نبود چه اسمی داشتند، اما واقعاً موجودات مزخرفی بودند.

مثل دوتای قبلی که دیده بودند، این یکی هم روی پوستش که به سیاهی و سختی بازالت بود، ردایی ساده و سفید پوشیده بود. نزدیک به ده متر ارتفاع داشت و بدنش به شدت عضلانی بود. ریش سفید دراز، موهای کم پشت و چشم‌هایی وحشی داشت؛ درست شبیه یک گوشه‌نشین دیوانه. مرد با فریاد چیزی گفت، اما هیزل صدایش را نشنید و نفهمید چه گفت. اما هر چه بود، خوشامدگویی نبود. با دست خالی یک تکه سنگ دیگر از کوهش کند و شروع کرد به تغییر شکل دادن

سنگ و تبدیل کردنش به یک توپ.

صحنه در میان مه ناپدید شد، اما وقتی آن مرد دوباره فریاد سرداد، بقیه‌ی رب‌النوع‌های کوهستان از دوردست‌ها پاسخش را دادند؛ پژواک صدای شان از کوه‌ها شنیده می‌شد.

لئو از کنار سکان فریاد کشید: «آه! امان از رب‌النوع‌های دیوانه‌ی سنگ‌ها. این سومین باره که مجبور می‌شم دکل کشتی رو تعمیر کنم. یکی نیست به شون بگه می‌دونین این دکل‌ها روی درخت سبزنمی‌شن؟»

نیکو اخم کرده بود: «البته دکل‌ها رو از چوب درخت می‌سازند.» لئو گفت: «منظورم این نبود!» بعد یکی از دستگاه‌های کنترلی‌اش را که به سمتی بازی نینتند و مجهز کرده بود، برداشت و فرمان کوچک رویش را دایره‌وار چرخاند. چند متر آن طرف‌تر، دریچه‌ای روی کف عرشه دهان باز کرد. یک توپ جنگی از جنس برنز کیهانی بالا آمد. هیزل تنها چند ثانیه پیش از آتش کردن توپ فرصت کرد گوش‌هایش را بگیرد. از لوله‌ی توپ دوازده گره‌ی فلزی به دل آسمان پرتاب شدند و ردی از آتش سبز از خود به جا گذاشتند. وسط راه از گره‌ها چیزی شبیه تیزه بیرون زد که مثل بال‌های هلیکوپتر می‌چرخیدند و پیش می‌رفتند.

یک دقیقه بعد، صدای چند انفجار از کوهستان‌های اطراف به گوش رسید و حدس هم نوبت فریاد خشمگین رب‌النوع‌ها بود که بلند شود. لئو فریاد زد: «آها!» هیزل، با توجه به تجربه‌ی دو حمله‌ی پیشین، حدس زد که متأسفانه جدیدترین ابزار جنگی لئو فقط رب‌النوع‌های کوهستان را بیشتر خشمگین می‌کند.

یک تخته سنگ دیگر در آسمان زوزه کشید و روی قسمت راست کشتی فرود آمد. از همیشه خشمگین‌تر بود و سه‌په‌ی بیضی‌رنگی داشت.

نیکو فریاد کشید: «لئو، ما رو از این خراب‌شده ببر بیرون!»

لئو زیر لب دشنامی به نومیناها داد و سکان را چرخاند. موتور کشتی غرید.